

به این کودک رحم کنید!

را در آغوش گرفته بود. تند تند تکانش می داد و سعی می کرد با اندک گرمای دهانش کودکش را گرم نگه دارد.

چهره کودک، مثل برف سرد شده بود و لبهای نازکش کبود... چشمان نیمه بازش دلش را تکان سختی داد. دوان دوان به تک تک ماشین ها التماس می کرد؛ اما صدای گذر ماشین ها در گوشش پیچیده بود. چشمانش از ترس دو برابر همیشه درشت شده بود. مثل کلافی که به دنبال نخ بدود به طرف ماشین دوید، کودک را در آغوش گرفت و رو به خیابان...

دل بیابان به رحم آمد. جاده سرش را به زیر گرفت، چشم ماشین ها برق زد و از خواهش کودک حیا کردند. اولی ایستاد، دومی و سومی هم...

- وای خدای من... بچه، توی این سرما.

- چه کمکی از ما بر میاد؟!

- بیا این پتو، آب جوش واسه شون بپار و...

■

تشنگی کودک را اسیر کرده بود و توان گریه را از او گرفته بود، لبهای کوچکش کویر را به تصویر کشیده بود. طفلش را بوسید، بر روی دست بالا گرفت، رو به جمعیتی که هزاران نفر بودند. فقط قطره ای آب...

برف، تند تند می بارید. زمین سرد و بی روح شده بود. زوزه باد که دانه های برف را به هر طرف می برد، شلاق زنان با همه چیز در افتاده بود. بیابان خاموش بود و سیاهی شب، با خشم آن ها را دنبال می کرد. برف پاکن ماشین، از ترس، لحظه ای استراحت نمی کرد، ولی پا به پای شیشه پاک کن، برف ها دوباره به شیشه ماشین می چسبیدند. تمام حواسش به جاده ای بود، که سفیدی اش چشم را آزار می داد و لغزندگی اش، حرکت را کند می کرد.

ناگهان، ماشین ناله دلخراشی کرد و تق تق کنان خاموش شد... چهره اش را در هم کشید و استارت زد؛ مثل میخی که به آهن بکوبند خشک و بی نتیجه بود.

- چی شده؟

- نمی دونم، خدا کنه بتونم درستش کنم.

پیاده شد. کمی طول کشید. بینی اش سرخ شده بود و بخار دهانش همراه برف، از او فرار می کرد. به دور و برش نگاه کرد؛ جز بیابان بی رحم و سکوت دلخراش جاده، چیزی به چشم نمی خورد.

آمد پشت پنجره، سر خم کرد:

- تنونستم درستش کنم، سر در نیاوردم! دستانش را به هم مالید و کلاهش را پایین تر کشید.

- می رم کمک بپارم. این همه ماشین، یکی شون میاد کمک مون. محکم و با امید، به طرف جاده چند قدم برداشت. به طرف ماشینی که از دور به چشم می خورد، دست تکان داد و تا چند قدمی بدرقه اش کرد! نگاه سرد ماشین ها به کمک باد آمده بودند. دستانش را به هم مالید و جلو دهانش گرفت تا کمی گرم شود. سرما می خواست تمام وجودش را با خود ببرد. زانوهایش می لرزید؛ از ترس یا سرما، نمی دانست!

ماشینش هر لحظه سردتر می شد، همسر و کودکش در هجوم سرما مچاله شده بودند. مادر چادرش را دور کودک پیچیده بود و محکم او

